انتخاب

غزلیات شمس تبریز

طابع و ناشر

شرف الدین الکتبی و اولادہ

بھنڈی بازار بمبئی نمبر ۳

مطبعۂ قیمہ - بمبئی

۱۹۳۷

بسم الله الرحمن الرحیم

غزل ۱

مُجتَثِ مُثَمَّنِ مخبونِ مقصور — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا — بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا

بدانکه سد عظیم است در روش ناموس — حدیث بی غرضست ، این قبول کن بصفا

هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون — هزار شید برآورد آن گزین شیدا؟

گهی قبا بدرید و گهی بکوه دوید — گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا

چو عنکبوت چنین صیدهای زفت گرفت — ۵ ببین که تا چه کند دام رَبِّیَ الْاَعْلیٰ!

چو عشق چهرهٔ لیلی همی بدین ارزید — چگونه باشد اَسْرَی بِعَبْدِهٖ لَیْلا ؟

ندیدهٔ تو دواوین ویسه و رامین؟ — نخواندهٔ تو حکایات وامق و عذرا؟

تو جامه گِرد کنی تا ز آب تر نشود — هزار غوطه ترا خوردنیست در دریا

طریق عشق همه پستی آمد و مستی — که سیل پست رَوَد، کی رَوَد بسوی علا؟

میان حلقهٔ عشاق چون نگین باشی — ۱۰ اگر تو حلقه بگوشِ نگینی ای مولا

چنانکه حلقه بگوشست چرخ را این خاك — چنانکه حلقه بگوش است روح را اعضا

بیا، بگو، چه زیان کرد خاك ازین پیوند؟ — چه لطفها که نکردست عقل با اجزا؟

دهل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد — علم بزن چو دلیران میانهٔ صحرا

بگوش جان بشنو از غریوِ مشتاقان — هزار غلغله در جوف گنبد خضرا

چو برکشاید بند قبا ز مستی عشق — ۱۵ تو های وهوی فلك بین وحیرت جوزا!

چه اضطراب که بالا و زیر عالم راست ز عشق، کوست منزّه ز زیر و از بالا!
چو آفتاب برآید، کجا بماند شب؟ رسید عیش عنایت، کجا بماند عنا؟
خموش کردم، ای جانِ جانِ جان، تو بگو که ذرّه ذرّه ز شوق رخ تو شد گویا

غزل ۲

مُتَقارِبِ مُثَمَّنِ محذوف — فعولن فعولن فعولن فعل

کناری ندارد بیابان ما قراری ندارد دل و جان ما
جهان در جهان نقش صورت گرفت کدامست ازین نقشها آنِ ما؟
چو در ره ببینی بریده سری که غلطان رود سوی میدان ما
ازو پرس ازو پرس اسرار دل کزو بشنوی سرِّ پنهان ما
چه بودی که یك گوش پیدا شدی ۵ حریف زبانهای مرغان ما؟
چه بودی که یك مرغ پرّان شدی برو طوق سرِّ سلیمان ما؟
چه گویم، چه دانم؟ که این داستان فزونست از حد و امکان ما
چگونه زنم دم که هر دم بدم پریشان تر است این پریشان ما؟
چه کبکان چه بازان بهم می پرند میان هوایِ کهستان ما
میان هوائی که هفتم هواست ۱۰ که در اوج آنست کیوان ما
نه هفت آسمان کآن زعرش است زیر؟ از آن سوی عرش است جولان ما
چه جای هواهای عرش و فلك؟ بگلزار وصلست سیران ما
ازین داستان بگذر از ما مپرس که درهم شکستست دستان ما
صلاح الحق و دین نماید ترا جمال شهنشاه سلطان ما

غزل ۳

رَمَلِ مُثَمَّنِ محذوف — فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را گفتمش خدمت رسان از من تو آن مه پاره را
سجده کردم گفتم آن خدمت بد آن خورشید بر کو بتابش زر کند مر سنگهای خاره را

سینهٔ خود باز کردم زخمها بنمودمش گفتمش از من خبر کن دلبر خونخواره را
سو بسو گشتم که تا طفل دلم ساکن شود طفل خسپد چون بجنباند کسی گهواره را
طفل دل را شیر ده ما را ز گریش وارهان ٥ ای تو چاره کرده هر دم صد چو من بیچاره را
شهر وصلت بوده است آخر ز اول جای دل چند داری در غریبی این دل آواره را؟
من خمُش کردم و لیکن از پی دفع خمار ساقیا سرمست گردان نرگس خمّاره را

غزل ٤

رَجَزِ مُثَمَّنِ سالِم — مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

داود گفت ای پادشاه چون بی‌نیازی تو ز ما حکمت چه بود آخر بگو در خلقت هر دو سرا
حق گفتش ای مرد زمان گنجی بدم من در نهان جُستم که تا پیدا شود آن گنج احسان و عطا
آئینهٔ کردم عیان رویش دل و پُشتش جهان پُشتش شود بهتر ز رو گر تو ندانی روی را
چون کاه جفت گِل بود آئینه کی مقبل بود چون که جدا کردی ز گِل آئینه گردد با صفا
شیره نگردد می اگر در خم نجوشد مدتی ٥ خواهی که دل روشن شود اندك عمل باید ترا
جانی که بیرون شد ز تن گوید بدو سلطان من زین سان که رفتی آمدی آثار کو ز آلای ما
مشهور آمد این که مس از کیمیا زر میشود این کیمیای نادره کردست مس را کیمیا
نه تاج خواهد نه قبا این آفتاب از فیض حق زو هست صد گَل را کله وز بهر ده عریان قبا
بهر تواضع بر خری بنشست عیسی ای پسر ورنه سواری کی کند بر پشت خر باد صبا
ای روح اندر جست و جو سر ساز همچون آب جو ١٠ وی عقل بهر آن بقا دایم برو راه فنا
چندان همی کن یاد حق کز خود فراموشت شود تا محو در مدعو شوی بی ریب داعی و دعا

غزل ٥

رَمَلِ مُثَمَّنِ مشکول — فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن

چمنی که تا قیامت گل او ببار بادا صنمی که بر جمالش دو جهان نثار بادا
ز پگاه میر خوبان بشکار می خرامد که بتیرِ غمزهٔ او دل ما شکار بادا
ندو چشم من ز چشمش چه پیامهاست هر دم که دو چشمم از پیامش خوش و پر خمار بادا

در زاهدی شکستم بدعا نمود نفرین | که برو که روزگارت همه بیقرار بادا
نه قرار ماند نه دل بدعای او ز یاری ٥ | که بخون ماست تشنه که خداش یار بادا
تن من بماه ماند که ز عشق می گدازد | دل من چو چنگ زهره که گسسته تار بادا
بگذار ماه منگر بگسستگیِ زهره | تو حلاوت غمش بین که یکی هزار بادا
چه عروسیست در جان که جهان زعکس رویش | چه دو دست نو عروسان تر و پر نگار بادا
بعذار جسم منگر که بپوسد و بریزد | بعذار جان نگر که خوش وخوشگوار بادا
تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان ١٠ | که برغم این دو ناخوش ابداً بهار بادا
که قوام این دو ناخوش بچهار عنصر آمد | که قوام بندگانت بجز این چهار بادا

غزل ٦

مُنسرِح مُثَمَّنِ مَطوِی — مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلن

ای که بهنگام درد راحت جانی مرا | ای که بتلخی فقر گنجِ روانی مرا
آنچه نبردست وهم آنچه ندیدست فهم | از تو بجان می رسد قبله از آنی مرا
از کرمت من بناز می نگرم در بقا | گر نفریبد شها دولت فانی مرا
نعمت آنکس که او مژدهٔ تو آرد او | گرچه نخوانی بوَد به ز اغانی مرا
در رکعات نماز هست خیال تو شه ٥ | واجب و لازم چنانك سبع مثانی مرا
در گنه کافران رحم و شفاعت تراست | مهتری و سرور سنگدلانی مرا
گر کرم لایزال عرضه کند مُلکها | پیش نهد هرچه هست گنج نهانی مرا
سجده کنم من ز جان روی نهم من بخاك | گویم ازینها همه عشق فلانی مرا
عمر ابد پیش من هست زمان وصال | زانکه نگنجد در او هیچ زمانی مرا
عمر اوانیست، وصل شربت صافی در آن ١٠ | بی تو چه کار آیدم رنج اوانی مرا؟
بیست هزار آرزو بود مرا پیش ازین | در هوسش خود نماند هیچ امانی مرا
از مدد لطف او ایمن گشتم از آنك | گوید سلطان غیب جان جهانی مرا
گوهر معنی اوست پر شده جان و دلم | «او» سگ کو گفت و نیست ثالث و ثانی مرا

وقت وصالش بروح جسم نکرد التفات — گرچه مجرد ز تن گشت عیانی مرا
پیر شدم از غمش لیك چو تبریز را ١٥ نام بری باز گشت جمله جوانی مرا

غزل ٧

مُضارِع مُثَمَّنِ اَخرَبِ مکفوفِ مقصور — مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

باز آمد آن مهی که ندیدش فلك بخواب — آورد آتشی که نمیرد بهیچ آب
بنگر بخانهٔ تن و بنگر بجان من — ازجام عشق اوشده این مست وآن خراب
هر شرابخانه چو شد با دلم حریف — خونم شراب گشت ز عشق و دلم کباب
چون دیده پر شود ز خیالش ندا رسد — کاحسنتَ ای پیاله و شاباش ای شراب!
چنگال عشق از بن و از بیخ برکند ٥ هرخانه کاندر او فُتد از عشق آفتاب
دریای عشق را چون دلم دید ناگهان — از من بجست در وی و گفتا «مرا بیاب»
خورشیدِ روی مفخرِ تبریز شمس دین — اندر پیَش روان شده دلهایِ چون سحاب

غزل ٨

سریعِ مطویِ موقوف — مفتعلن مفتعلن فاعلات

مرد خدا مست بود بی شراب — مرد خدا سیر بوَد بی کباب
مرد خدا واله و حیران بود — مرد خدا را نبود خورد وخواب
مرد خدا شاه بود زیر دلق — مرد خدا گنج بود در خراب
مرد خدا نیست ز باد و ز خاك — مرد خدا نیست ز نار و ز آب
مرد خدا بحر بود بیکران ٥ مرد خدا باردَ دُر بی سحاب
مرد خدا دارد صد ماه و چرخ — مرد خدا دارد صد آفتاب
مرد خدا عالِم از حق بود — مرد خدا نیست فقیه از کتاب
مرد خدا ازآن سوی کفرست ودین — مرد خدا را چه خطا و صواب
مرد خدا گشت سوار از عدم — مرد خدا آمد عالی رکاب
مرد خدا هست نهان شمس دین ١٠ مرد خدا را تو بجوی و بیاب

غزل ۹

مُنسَرِح مُثَمَّن مَطوِی — مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات

هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست / ما بفلك میرویم عزم تماشا كراست ؟

ما بفلك بوده ایم یار ملك بوده ایم / باز همانجا رویم خواجه كه آن شهر ماست

خود ز فلك برتریم و ز ملك افزونتریم / زین دو چرا نگذریم ؟ منزل ما كبریاست

عالم خاك از كجا گوهر پاك از كجا ! / گرچه فرود آمدیم باز دویم این چه جاست !

۵ بخت جوان یار ما دادن جان كار ما / قافله سالار ما فخر جهان مصطفی ست

بوی خوش این نسیم از شكن زلف اوست / شعشعهٔ این آفتاب از رخ چون والضحی ست

از رخ او مه شكافت دیدن او بر نتافت / ماه چنین بخت یافت او كه كمینه گداست

در دل ما در نگر هر دم شق قمر / كز نظر آن نظر چشم تو زآن سو چراست ؟

آمد موجِ «اَلَست» كشتی قالب شكست / باز چو كشتی شكست نوبت وصل لقاست

۱۰ خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان / كی كند اینجا مقام مرغ كزین بحر خاست؟

بلكه بدریا دُریم جمله در او حاضریم / ورنه ز دریای جان موج پیاپی چراست ؟

نوبتِ وصل لقاست نوبت حسن بقاست / نوبت لطف و عطاست بحر صفا در صفاست

موج عطا شد پدید غُرِّش دریا رسید / صبح سعادت دمید، صبح ؟ نه، نور خداست

صورت تصویر كیست این شه و این میر كیست / این خرد پیر كیست ؟ این همه روپوشهاست

۱۵ چارهٔ روپوشها هست چنین جوشها / چشمهٔ این نوشها در سر و چشم شماست

در سر خود هیچ لیك هست شما را دو سر / این سر خاك از زمین وآن سر پاك از سماست

ای بسِ سرهای پاك ریخته در زیر خاك / تا تو بدانی كه سر زان سر دیگر بپاست

آن سر اصلی نهان وین سر فرعی عیان / زآنكه پس از این جهان عالَم بی منتهاست

مَشك ببند ای سقا مَی ببر از خم ما / كوزهٔ ادراكها تنگ تر از تنگناست

۲۰ از سوی تبریز تافت شمس حق و گفتمش / نور تو هم متصل با همه و هم جداست

☆ ☆

غزل ۱۰

مُجتَثِ مُثَمَّنِ مخبونِ مقصور — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

چه گوهری که کسیرا بکف بهای تو نیست؟ جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست
سزای آنکه زِیَد بی رخ تو زان بتراست؟ سزای بنده مده گرچه او سزای تو نیست
میان موج حوادث هر آنکه افتادست باشنا نرهد، چونکه آشنایِ تو نیست
بقا ندارد عالم و گر بقا دارد فناش گیر چو او محرم بقای تو نیست
۵ فرخ است شهی کاو رخ ترا ماتست! چه خوش لقا بود آنکس که بی لقای تو نیست!
نثار پای تو خواهم بهر دمی دل و جان که خاك برسر جانی که خاکپای تو نیست!
مبارکست هوای تو بر همه مرغان چه نامبارك مرغی که در هوای تو نیست!
ز زخم تو نگریزم که سخت خام بود دلی که سوختهٔ آتش بلای تو نیست
کرانه نیست ثنا و ثناگران ترا کدام ذره که سرگشتهٔ ثنای تو نیست؟
۱۰ نظیرِ آنکه نظامی بنظم می گوید جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست
جمال و مفخر آفاق شمس تبریزی! کدام شاه که از جان و دل گدای تو نیست؟

غزل ۱۱

مُضارِعِ مُثَمَّنِ اَخرَبِ مکفوف — مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

جانا جمال روح بسی خوب و بافرست لیکن جمال و حسن تو خود چیز دیگرست
ای آنکه سالها صفت روح میکنی بنمای یك صفت که بذاتش برابرست
در دیده می فزاید نور از خیال او با این همه به پیش وصالش مکدرست
ماندم دهان باز ز تعظیم آن جمال هر لحظه بر زبانِ دل الله اکبرست
۵ دل یافت دیدهٔ که مقیم هوای تست آوخ که آن هوا چه دل و دیده پرورست!
چاکر نوازیَست که گردست عشق تو ورنه بکجا دلی که بآن عشق درخورست؟
هر دل که او بخفت شبی در هوای تو چون روز روشنست هوا زو منورست
هر کس که بی مراد شد او چون مرید تست بی صورت مراد مرادش میسرست

هر دوزخی که سوخت درین عشق ودرفتاد   درکوثر او فتاد که عشق تو کوثرست
پایم نمی رسد به زمین از امید وصل   ۱۰ هر چند در فراق توام دست بر سرست
غمگین مشو دلا تو ازین ظلم دشمنان   واندیشه کن درین که دلاوار داورست
از روی زعفران من ارشاد شد عدو   این روی زعفرانِ من از وَردِ احمرست
چون برترست خوبیِ معشوقم از صفت   دردم چه فربه است ومدیحم چه لاغرست!
آری که قاعدست که رنجور زار را   هرچند رنج بیش بود ناله کمترست
همچون قمر بتافت ز تبریز شمسِ دین ۱۵ نی، خود قمر چه باشد؟ کآن روی اقمرست

غزل ۱۲

مُضارِعِ مُثَمَّنِ اخرب — مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

هرنقش را که دیدی جنسش ز لامکانست   گرنقش رفت غم نیست اصلش چو جاودانست
هر صورتی که دیدی هر نکته که شنیدی   بد دل مشو که رفت آن زیرا نه آن چنانست
چون اصل چشمه باقیست فرعش همیشه ساقیست   چون هر دو بی زوالند ازچه ترا فغانست؟
جان راچو چشمهٔ دان وین صنعها چو جوها   تا چشمه هست باقی جوها ازو روانست
غم را برون کن از سر وین آبِ جو همیخور   ۵ از فوتِ آب مندیش کین آب بیکرانست
زآن دم که آمدستی اندر جهانِ هستی   پیشت که تا برَستی بنهاده نردُبانست
اول جماد بودی آخر نبات گشتی   آنگه شدی تو حیوان این برتو چون نهانست
گشتی از آن پس انسان با علم وعقل وایمان   بنگر چو کُل شد آن تن کو جزوِ خاکدانست!
زِانسان چو سیر کردی بیشك فرشته گردی   بی این زمین ازآن پس جایت بر آسمانست
باز از فرشتگی هم بگذر برَو درآن یَم   ۱۰ تا قطرهٔ تو بحری گردد که صد عُمانست
بگذر ازین وَلَد تو میگو ز جان احَد تو   گر پیر گشت جسمت، چه غم چون جان جوانست؟

غزل ۱۳

مضارِعِ مُثَمَّنِ اخرَبِ مکفوفِ مقصور — مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

آن روح را که عشق حقیقی شِعار نیست   نابوده به که بودن او غیر عار نیست

در عشق مست باش که عشق است هر چه هست
بی کار و بار عشق بر یار بار نیست

گویند: عشق چیست؟ بگو: ترک اختیار
هر کاو ز اختیار نرست اختیار نیست

عاشق شهنشهیست، دو عالم برو نثار
هیچ التفاتِ شاه بسوی نثار نیست

عشق است و عاشق است که باقیست تا ابد
۵ دل جز برین منه که بجز مستعار نیست

تا کی کنار گیری معشوقِ مرده را؟
جان را کنار گیر که او را کنار نیست

آن کز بهار زاد بمیرد گهِ خزان
گلزار عشق را مدد از نو بهار نیست

آن گل که از بهار بوَد خار یارِ اوست
وآن مَی که از عصیر بود، بی خمار نیست

نظاره‌گر مباش درین راه منتظر
والله که هیچ مرگ بتر ز انتظار نیست

بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی
۱۰ این نکته گوش دار گرت گوشوار نیست

بر اسپ تن ملرز و سبکتر پیاده شو
پرّش دهد خدای که بر تن سوار نیست

اندیشها رها کن و دل ساده شو تمام
چون روی آینه که بنقش و نگار نیست

چون ساده شد ز نقش، همه نقشها دروست
ز آن ساده روی، روی کسی شرمسار نیست

آئینه ساده خواهی خود را درو نگر
کو راز راست گوئی شرم و حذار نیست

چون روی آهنی ز تمیز این صفا بیافت
۱۵ تا رویِ دل چه باید کو را غبار نیست؟

لیکن میانِ آهن و دل این تفاوتست
کین رازدار آمد و آن رازدار نیست

غزل ۱٤

مُضارِعِ مُثَمّنِ اخرَب — مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

گفتا که کیست بر در؟ گفتم: کمین غلامت
گفتا: چه کار داری؟ گفتم: مِها سلامت

گفتا که چند رانی؟ گفتم که تا بخوانی
گفتا که چند جوشی؟ گفتم که تا قیامت

دعویِ عشق کردم، سوگندها بخوردم
کز عشق یاوه کردم من مُلکت و شهامت

گفتا: برای دعوی قاضی گواه خواهد
گفتم: گواه اشکم، زردیِ رخ علامت

گفتا: گواه‌جرحست، تردامنست چشمت
۵ گفتم: بفرِّ عدلت عدلند و بی غرامت

گفتا: چه عزم داری؟ گفتم: وفا و یاری
گفتا: زمن چه خواهی؟ گفتم که لطف عامت

گفتا: که بود همره؟ گفتم: خیالت ای شه! گفتا: که خواندت اینجا؟ گفتم که بوی جامت
گفتا: کجاست خوشتر؟ گفتم که قصرِ قیصر گفتا: چه دیدی آنجا؟ گفتم که صد کرامت
گفتا: چراست خالی؟ گفتم: ز بیم رهزن گفتا که کیست رهزن؟ گفتم که این ملامت
گفتا: کجاست ایمن؟ گفتم: بزهد و تقوی ۱۰ گفتا که زهد چه بود؟ گفتم: رهِ سلامت
گفتا: کجاست آفت؟ گفتم: بکوی عشقت گفتا که چونی آنجا؟ گفتم: در استقامت
بسیارت آزمودم، امّا نبود سودم مَن جرّبَ المجرّب حلّت بهِ النّدامة
خاموش! گر بگویم من نکتهایِ او را از خویشتن برآئی، نه در کشد نه بامت

غزل ۱۵

هَزَجِ مُثَمَّنِ اخرَبِ مکفوفِ مقصور — مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

این خانه که پیوسته درو بانگِ چغانست از خواجه بپرسید که این خانه چه خانست؟
این صورتِ بُت چیست گر این خانهٔ کعبست؟ وین نور خدا چیست گر این دیر مغانست؟
گنجیست درین خانه که در کون نگنجد این خانه و این خواجه همه فِعل و بهانست
بر خانه منه دست که این خانه طلسمست با خواجه مگوئید که او مستِ شبانست
خاك وخس این خانه همه مشك وعبیر است ۵ بام و درِ این خانه همه بَیت و تُرانست
فی الجمله هر آنکس که درین خانه رهی یافت سلطانِ زمین است و سلیمانِ زمانست
ای خواجه یکی سر تو ازین بام فرو کن کاندر رخِ خوبِ تو ز اقبال نشانست
سوگند بجانِ تو که جز دیدنِ رویت گر ملكِ زمینست، فسونست و فسانست
حیران شده بستان که چه برگ وچه شگوفست واله شده مرغان که چه دامست وچه دانست
این خواجهٔ چرخست که چون زهره و ماهست ۱۰ وین خانهٔ عشقست که بی حدّ و کرانست
چون آینه، جان نقشِ تو در دل بگرفتست در دل سرِ زلف تو فرو رفته چو شانست
در حضرت یوسف که زنان دست بُریدند ای جان تو بمن آی که جانان بمیانست
مستند همه خانه کسی را خبری نیست از هر که در آید که فلانست و فلانست
سرمست بدر بر منشین خانه در آ زود تاریك بود آنکه ورا جای ستانست

مستان خدا گرچه هزارند، یکی اند ۱۵ مستان هوا گرچه یکانست، دوگانست
در بیشهٔ شیران رَو و از زخم میندیش کاندیشه و ترس این همه اشکالِ زنانست
کآنجا نبود زخم همه رحمت و مهرست لیکن پسِ در وهمِ تو مانندهٔ فانست
در بیشه بزن آتش و خاموش کن ای دل درکش تو زبان زآنکه زبانِ تو زیانست

غزل ۱٦

مُضارِعِ مُثَمَّنِ اخرَبِ مکفوفِ مقصور — مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست بکشای لب که قندِ فراوانم آرزوست
ای آفتاب رخ بنمای از نقاب ابر کآن چهرهٔ مشعشعِ تابانم آرزوست
بشنیدم از هوایِ تو آوازِ طبلِ باز باز آمدم که ساعِدِ سلطانم آرزوست
گفتی ز ناز «بیش مرنجان مرا، برَو» آن گفتنت که «بیش مرنجانم» آرزوست
وآن دفع گفتنت که «برون شو، بخانه نیست» ۵ وآن ناز و کبر و تندیِ دربانم آرزوست
ای بادِ خوش که از چمن دوست می وَزی بر من بوَز که مژدهٔ ریحانم آرزوست
آن نان و آبِ چرخ چو سیلیست بی وفا من ماهیِ نهنگم و عُمّانم آرزوست
یعقوب‌وار وا اَسَفَاها همی زنم دیدارِ خوبِ یوسفِ کنعانم آرزوست
بالله که شهر بی تو مرا حبس می شود آوارگیِ کوه و بیابانم آرزوست
یك دست جام باده و یك دست زلف یار ۱۰ رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست
زین همرهانِ سست عناصر، دلم گرفت شیر خدا و رستمِ دستانم آرزوست
در دست هرکه هست زخوبی قُراضه‌هاست آن معدنِ ملاحت و آن کانم آرزوست
هرچند مفلسم نپذیرم عقیقِ خرد کان عقیق نادر لرزانم آروزست
زین خلق پر شکایتِ گریانم و ملول آن های و هوی و زاریِ مستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او ۱۵ آن نورِ رویِ موسی عمرانم آرزوست
گفتند یافت نیست بسی جسته‌ایم ما چیزی که یافت می نشود آنم آرزوست
گویاترم ز بلبل و اما ز رشكِ عام مهریست بر زبانم و افغانم آرزوست

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر — کز دیو و دد ملوم و انسانم آرزوست
خود کار من گذشت ز هر آز و آرزو — از کون و از مکان سوی ارکانم آرزوست
پنهان ز دیدها و همه دیدها ازو — ۲۰ آن آشکار صُنعتِ پنهانم آرزوست
گوشم شنید قصهٔ ایمان و مست شد — گو قسم و جسم و صورت ایمانم آرزوست
من خود رباب عشقم و عشقم ربابی است — دست و کنار و نغمهٔ عثمانم آرزوست
میگوید آن رباب که هر دم ز اشتیاق — آن لطفهایِ رحمتِ رحمانم آرزوست
ای مطربِ ظریف تو باقیِ این غزل — زین سان همی شمار که زین سانم آرزوست
بنمای شمس مفخرِ تبریز شرقِ عشق — ۲۵ من هدهدم حضورِ سلیمانم آرزوست

غزل ۱۷

مُتقارِبِ مُثمَّنِ مقصور — فعولن فعولن فعولن فعول

من آن روز بودم که اسما نبود — نشان از وجودِ مسمّا نبود
ز ما شد مسمّا و اسما پدید — در آن روز کآنجا من و ما نبود
نشان گشت مظهر سر زلفِ یار — هنوز آن سرِ زلفِ زیبا نبود
چلیپا و نصرانیان سر بسر — بپیمودم اندر چلیپا نبود
به بتخانه رفتم بدیر کهن — ۵ درو هیچ رنگی هویدا نبود
بکوهِ هرا رفتم و قندهار — بدیدم دران زیر و بالا نبود
بعمداً شدم بر سرِ کوه قاف — درآن جای جز جایِ عنقا نبود
بکعبه کشیدم عنانِ طلب — درآن مقصدِ پیر و برنا نبود
بپرسیدم از ابن سیناش حال — بر اندازهٔ ابن سینا نبود
سویِ منظر قابَ قوسَین شدم — ۱۰ درآن بارگاه معلّا نبود
نگه کردم اندر دل خویشتن — درآن جاش دیدم دگر جا نبود
بجز شمس تبریز پاکیزه جان — کسی مست و مخمور و شیدا نبود

غزل ۱۸

هَزَجِ مُثَمَّنِ اَخرَب — مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

جان پیش تو هر ساعت میریزد و میرویَد وز بهر یکی جان، کس چون با تو سخن گوید؟
هر جای نهی پائی از خاك برویَد سر از بهر یکی سر، کس دست از تو کجا شوید؟
روزی که بپرّد جان از لذتِ بوی تو جان داند و جان داند کز دوست چه میبوید
یکدم که خمار تو از مغز شود کمتر صد نوحه برآرد سر هر موی همی موید
من خانه تهی کردم کز رخت بپردازم ٥ میکاهم تا عشقت افزاید و افزوید
از بهر چنین سودی جان باختن اولی تر خامُش که همان ارزد ای خواجه که میجوید
جانم ز پیِ عشقت شمس الحق تبریزی بی پای چو کشتیها در بحر همی پوید

غزل ۱۹

هَزَجِ مُثَمَّنِ اخرَبِ مکفوفِ مقصور — مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد وز چرخ بزیر آمد و بر ما نگران شد
چون باز که بِرباید مرغی بگهِ صید بِربود مرا آن مه و بر چرخ روان شد
در خود چو نظر کردم خود را بندیدم زیرا که درآن مه تنم از لطف چو جان شد
در جان چو سفر کردم جز ماه ندیدم تا سرّ تجلیِ ازل جمله بیان شد
نُه چرخ فلك جمله درآن ماه فرو شد ٥ کشتی وجودم همه در بحر نهان شد
آن بحر بزد موج و خرد باز برآمد و آوازه در افگند چنین گشت و چنان شد
آن بحر کفی کرد بهر پاره از آن کف نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد
هر پاره کف جسم کز آن بحر نشان یافت در حال گدازید و درین بحر روان شد
بی دولت مخدومیِ شمس الحقِ تبریز نی ماه توان دیدن و نی بحر توان شد

غزل ۲۰

مُجتَثِ مُثَمَّنِ مخبون — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد ولی مکش تو چو تیرش که از کمان بگریزد

چه نقشها که بیازد، چه حیلها که بسازد! بنقش حاضر باشد ز راهِ جان بگریزد
در آسمانش بجوئی چو مه در آب بتابد در آب چونکه درآئی بآسمان بگریزد
ز لامکانش بجوئی نشان دهد بمکانت چو در مکانش بجوئی به لامکان بگریزد
چو تیر می بروَد از کمان چو مرغِ گمانت ٥ یقین بدان که یقین‌وار از گمان بگریزد
از این و آن بگریزم ز ترس، نی ز ملولی که آن نگار لطیفم ازین و آن بگریزد
گریز پای چو بادم ز عشقِ گل چو صبا ام گلی ز بیمِ خزانی ز بوستان بگریزد
چنان گریزد نامش چون قصدِ گفتن بیند که گفت نیز نتابی که آن فلان بگریزد
چنان گریزد از تو که گر نویسی نقشش ز لوح نقش بپرّد ز دل نشان بگریزد

غزل ۲۱

هَزَجِ مُثَمَّنِ سالِم — مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

بتی کو زهره و مه را همه شب شیوه آموزد دو چشم او بجادوی دو چشم چرخ بردوزد
شما دلها نگهدارید من باری مسلمانان چنان آمیختم با او که دل با من نیامیزد
نخست‌ازعشقِ او زادم بآخر دل بدو دادم چو میوه زاید از شاخی بدآن شاخ اندرآویزد
سر زلفش همیگوید: هلا! رَو بر رسن بازی رخ شمعش همیگوید: کجا پروانه تا سوزد؟
برای آن رسن بازی دلا زو باش چنبرشو! ٥ درافگن خویش برآتش چو شمع او برافروزد
چو ذوق سوختن دیدی دگر نشکیبی از آتش اگر آب حیات آید ترا ز آتش نینگیزد

غزل ۲۲

سریعِ مطویِ مَوقوف — مفتعلن مفتعلن فاعلات

گفت کسی خواجه سنائی بمُرد مرگ چنین خواجه نه کاریست خُرد
کاه نبود او که ببادی پرید آب نبود او که بسرما فسرد
شانه نبود او که بموئی شکست دانه نبود او که زمینش فشرد
گنج زری بود درین خاکدان گو دو جهان را بجوی می شمرد
قالب خاکی سویِ خاکی فگند ٥ جان و خِرد سوی سمٰوات برد

صاف بر آمیخته با دردِ مَی — بر سر خم رفت و جدا گشت دُرد
جانِ دُوُم را که ندانند خلق — والله گویم که بجانان سپرد
در سفر افتند بهم ای عزیز — مرْوَزی و رازی و رومی و کُرد
خانهٔ خود باز رَوَد هر یکی — اطلس کی باشد همتای بُرد
خامش کن چون نُقط ایرا مَلِك ١٠ نام تو از دفترِ گفتن سُترد

غزل ٢٣

مُضارِعِ مُثَمَّن اخرَبِ مکفوفِ مقصور — مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

لطفی نماند کآن صنم خوش لقا نکرد — ما را چه جرم گر کرمش با شما نکرد؟
تشنیع می زنی که جفا کرد آن نگار — خوبی که دید در دو جهان که جفا نکرد؟
عشقش شکر نیَست اگر او شکر نداد — حسنش همه وفاست اگر او وفا نکرد
بنمای خانهٔ که ازو نیست پر چراغ — بنمای صفهٔ که رخش پر صفا نکرد
چون روح در نظاره فنا گشت این بگفت ٥ نظارهٔ جمال خدا جز خدا نکرد
این چشم وآن چراغ دو نورند هر یکی — چون این بهم رسید کسی شان جدا نکرد
هر یك ازین مثال بیانست و مغلطه — حق جز برشك نور رخش والضحی نکرد
خیاطِ روزگار ببالای هیچکس — پیراهنی ندوخت که او را قبا نکرد
خورشید روی مفخر آفاق شمس دین — بر فانئی نتافت که او را بقا نکرد

غزل ٢٤

مُجتَثِ مُثَمَّنِ مخبون — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد — گمان مبر که مرا دل درین جهان باشد
برای من مگِری و مگو «دریغ دریغ» — بدام دیو در افتی دریغ آن باشد
جنازه ام چون ببینی مگو «فراق فراق» — مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
مرا بگور سپاری مگو «وداع وداع» — که گور پردهٔ جمعیتِ جنان باشد
فرو شدن چو بدیدی بر آمدن منگر ٥ غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد

ترا غروب نماید ولی شروق بود　　لحد چو حبس نماید خلاصِ جان باشد
کدام دانه فرورفت در زمین که نه رُست؟　　چرا بدانهٔ انسانت این گمان باشد؟
کدام دلو فرو شد که پر برون نامد؟　　ز چاه یوسفِ جان را چرا فغان باشد؟
دهان ببند ازین سو و زآن طرف بکشای　　که هایِ وهویِ تو در جوِّ لامکان باشد

غزل ۲۵

مُجتَثِّ مُثَمَّنِ مخبونِ مقصور — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

بمن نگر که توئی مونسِ من اندر گور　　در آن شبی که کنی از دکان و خانه عبور
سلامِ من شنوی در لحد خبر شودت　　که هیچ وقت نبودی ز چشم من مستور
منم چو عقل و خرد در درونِ سینهٔ تو　　بوقتِ لذت و شادی بوقتِ رنج و ضرور
شبِ غریب چو آوازِ آشنا شنوی　　رَهی زضربت مارو جهی ز وحشتِ مور
۵ خمار عشق در آرد بگورِ تو تحفه　　شراب وشاهد وشمع وکباب و نُقل وبخور
در آن زمان که چراغ خرد بگیرانند　　چه های هو که برآید ز مردگانِ قبور
ز های و هوی شود خیره خاك گورستان　　ز بانگِ طبلِ قیامت ز طمطراقِ نُشور
کفن دریده گرفته دو گوش خود از بیم　　دماغ و گوش چه باشد به پیش نفخهٔ صور!
تو چشم خویش نگه دار تا غلط نکنی　　که تا یکی بودت عینِ ناظر و منظور
۱۰ بهر طرف نگری صورتِ مرا بینی　　اگر بخود نگری یا بسویِ آن شر و شور
ز احوَلی بگریز و دو چشم نیکو کن　　که چشم بد بوَد آن لحظه از جمالم دور
بصورتِ بَشَرم هان و هان غلط نکنی　　که روح سخت لطیفست و عشق سخت غیور
چه جای صورت اگرخود نمَدشود صدتو؟　　شعاعِ آینه جان عالَم آورَد بظهور
بجایِ لقمه و پول ار خدای جستندی　　نشسته بر لبِ خندق ندیدئی یك کور
۱۵ بشهر ما تو چو غماز خانه بکشادی　　دهان ببسته و غماز باش همچون نور
خموش کردم و از غیرِ اهل بنهفتم　　خود اهلِ جمله توئی راز شد ز من مستور
بیا بجانب مشرق چو شمس تبریزی　　ببین تو کوکبهٔ فتح و رایتِ منصور

غزل ۲۶

رَمَلِ مُثَمَّنِ مقصور — فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

از کنارِ خویش یابم هر دمی من بوی یار / چون نگیرم خویشتن را هر شبی اندر کنار؟
دوش باغِ عشق بودم این هوس برسر دوید / مِهرِ او از دیده سر بر زد روان شد جویبار
هر گل خندان که روید از لبِ خندانِ او / رَسته بود از خار هستی جَسته بود از ذوالفقار
هر درختی و گیاهی در چمن رقصان شده / لیك اندر چشمِ عامه بسته بود و برقرار
ناگهان اندر رسید از یك طرف آن سروِ ما ۵ تا که بیخود گشت باغ و دست برهم زد چنار
روچو آتش می چو آتش عشق آتش هر سه خوش / جان ز آتشهای برهم در فغان اَینَ الفِرار
درجهانِ وحدت شه این عدد را گنج نیست / وین عدد هست از ضرورت در جهان پنج وچار
صدهزاران سیب شیرین بشمری در دست خویش / گر یکی خواهی که گردد جمله را درهم فشار
بی شمار حرفها این نُطق در دل بین که چیست / ساده رنگی هست شکلی آمده از اصل کار
شمس تبریزی نشسته شاهوار و پیش او ۱۰ شعرِ من صفها زده چون بندگانِ اختیار

غزل ۲۷

مُجتَثِ مُثَمَّنِ مخبونِ مقصور — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

درخت اگر متحرك بُدی به پا و به پر / نه رنج اره کشیدی نه زخمهایِ تبر
ور آفتاب نه رفتی به پر و پا هر شب / جهان چگونه منور شدی بگاه سحر؟
ور آب تلخ نه رفتی ز بحر سوی اُفُق / کجا حیات گلستان شدی به سیل و مطر؟
چو قطره از وطنِ خویش رفت و باز آمد / مصادفِ صدفی گشت و شد یکی گوهر
نه یوسفی به سفر رفت از پدر گریان؟ ۵ نه در سفر بسعادت رسید و ملك و ظفر؟
نه مصطفی بسفر رفت جانبِ یثرب / بیافت سلطنت و گشت شاهِ صد کشور؟
وگر تو پای نداری سفر گزین در خویش / چو کانِ لعل پذیرا شو از شعاع اثر
ز خویشتن سفری کن بخویش ای خواجه / که از چنین سفری گشت خاك، معدنِ زر
ز تلخی و تُرُشی رَو بسوی شیرینی / چنانك رُست ز تلخی هزارگونه ثمر

ز شمس مفخرِ تبریز این عجائب بین ۱۰ ازآنکه هر شجر از نورِ شمس یابد فر

غزل ۲۸

رَجز مُثَمّنِ مَطوِی — مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

بانگ زدم نیم شبان کیست درین خانهٔ دل ؟ گفت: منم کز رخ من شد مه و خرشید خجل
گفت که این خانهٔ دل پر همه نقشست چرا؟ گفتم کین عکس تو است ای رخ تو شمعِ چِگِل
گفت که این نقش دگر چیست پر از خون جگر؟ گفتم کین نقش منِ خسته دل و پای بِگِل
بستم من گردنِ جان بردم پیشش به نشان محرم عشقست مکن محرم خود را تو بحِل
داد سرِ رشته بمن رشتهٔ پر فتنه و فن ۵ گفت: بکَش تا بکشم هم بکَش و هم مگُسِل
تافت از آن خرگهِ جان صورت تُرکم به از آن دست ببردم سوی او، دست مرا زد که بِهِل
گفتم: تو همچو فلان تُرش شدی گفت «بدان! من تُرشِ مصلحتم، نه ترش کینه و غِل»
هر که درآید که منم بر سر شاخش بزنم کین حرم عشق بود، ای حیَوان! نیست اغِل
هست صلاحِ دل و دین صورتِ آن تُرك یقین چشم فرومال و ببین صورتِ دل صورتِ دل

غزل ۲۹

مُجتَثِ مُثَمّنِ مخبونِ مقصور — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

چگونه بر نپرَد جان چو از جنابِ جلال خطاب لطف چو شکّر بجان رسد که تعال؟
در آب چون نجهد زود ماهی از خشکی چو بانگ موج بگوشش رسد ز بحر زلال؟
چرا ز صید نپرّد بسوی سلطان باز چو بشنود خبرِ «ارجِعی» ز طبل و دُوال؟
چرا چو ذرّه نیاید برقص هر صوفی در آفتابِ بقا تا رهاندش ز زوال؟
چنان لطافت و خوبی و حسن و جان بخشی! ۵ کسی ازو بشکیبد زهی شقا و ضلال!
بپر، بپر، هله ای مرغ! سوی معدنِ خویش که از قفس برهیدی و باز شد پر و بال
از آب شور سفر کن بسوی آب حیات رجوع کن بسوی صدر جان ز صفّ نعال
برو برو تو، که ما نیز میرسیم ای جان! ازین جهانِ جدائی بدآن جهانِ وصال
چو کودکان هله تا چند ما بعالم خاك کنیم دامن خود پر ز خاك و سنگ و سفال؟

ز خاك دست بداریم و بر سما پریم ۱۰ ز کودکی بگریزیم سوی بزمِ رجال
ببین که قالب خاکی چه در جُوالت کرد! جُوال را بشکاف و برآر سر ز جُوال
بدست راست بگیر از هوا تو این نامه نه کودکی، که ندانی یمینِ خود ز شمال
بگفت پیكِ خرد را خدا که «پا برگیر» بگفت دست اجل را که «گوش حرص بمال»
ندا رسید روان را «روان شو اندر غیب منال و گنج بگیر و دگر ز رنج منال»
تو کن ندا و تو آوازه دِه که سلطانی ۱۵ تراست لطفِ جواب و تراست علمِ سوال

غزل ۳۰

هَزَجِ مُسَدَّسِ مقصور — مفاعیلن مفاعیلن فعولن

من از عالم ترا تنها گزُینم روا داری که من غمگین نشینم؟
دل من چون قلم اندر کفِ تست ز تست ار شادمانم ور حزینم
بجز آنچه تو خواهی من چه خواهم؟ بجز آنچه نمائی من چه بینم؟
گه از من خار رویانی گهی گل گهی گل بویم و گه خار چینم
مرا گر تو چنان داری چنانم ۵ مرا گر تو چنین خواهی چنینم
در آن خُمّی که دل را رنگ بخشی که باشم من، چه باشد مِهر و کینم؟
تو بودی اول و آخر تو باشی تو به کن آخرم از اوّلینم
چو تو پنهان شوی از اهلِ کفرم چو تو پیدا شوی از اهلِ دینم
بجز چیزی که دادی من چه دارم؟ چه می جوئی ز جیب و آستینم؟

غزل ۳۱

هَزَجِ مُثَمَّنِ سالِم — مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

چه تدبیر ای مسلمانان؟ که من خود را نمیدانم نه ترسا نه یهودم من نه گبرم نه مسلمانم
نه شرقیّم نه غربیّم نه بَرّیّم نه بحریّم نه از کانِ طبیعیّم نه از افلاكِ گردانم
نه از خاکم نه از آبم نه از بادم نه از آتش نه از عرشم نه از فرشم نه از کونم نه از کانم
نه از هندم نه از چینم نه از بلغار و سقسینم نه از ملك عراقینم نه از خاك خراسانم

نه از دُنیی نه از عقبی نه از جنت نه از دوزخ ۵ نه از آدم نه از حوّا نه از فردوس و رضوانم
مکانم لامکان باشد نشانم بی نشان باشد نه تن باشد نه جان باشد که من از جانِ جانانم
دوئی از خود بدر کردم یکی دیدم دو عالم را یکی جویم یکی دانم یکی بینم یکی خوانم
هوَ الاوّل هوَ الآخِر هوَ الظّاهر هوَ الباطن بجز «یا هو و یا من هو» کسی دیگر نمیدانم
ز جام عشق سرمستم دو عالم رفته از دستم بجز رندی و قلّاشی نباشد هیچ سامانم
اگر در عمرِ خود روزی دمی بی تو برآوردم ۱۰ ازآنوقت وازآن ساعت زعمرِ خود پشیمانم
اگر دستم دهد روزی دمی با تو درین خلوت دو عالم زیر پای آرم همی دستی برافشانم
اَلا ای شمس تبریزی چنین مستم درین عالم که جز مستی و قلّاشی نباشد هیچ دستانم

غزل ۳۲

مُضارِع مُثَمّنِ اخرَب — مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم دیدم بسی عجائب چون تو عجب ندیدم
گویند سوزِ آتش باشد نصیبِ کافر محروم از آتشِ تو جز بولهب ندیدم
من بر دریچهٔ دل بس گوشِ جان نهادم چندان سخن شنیدم اما دو لب ندیدم
بر بنده ناگهانی کردی نثارِ رحمت جز لطف بی حدِ تو آنرا سبب ندیدم
ای ساقیِ گُزیده مانندت ای دو دیده ۵ اندر عجم نیامد اندر عرب ندیدم
چندان بریز باده کز خود شوم پیاده کاندر خودی و هستی غیرِ تعب ندیدم
ای شیر و ای شَکر تو ای شمس و ای قمر تو ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم
ای عشق بی تباهی ای مطربِ الاهی هم پشت و هم پناهی کفوت لقب ندیدم
پولاد پارهائیم آهن رُباست عشقت اصلِ همه طلب تو در خود طلب ندیدم
خاموش ای برادر! فضل و ادب رها کن ۱۰ تا تو ادب نخواندی جز تو ادب ندیدم

غزل ۳۳

رَملِ مُثَمّنِ مشکول — فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن

منم آن نیازمندی که بتو نیاز دارم غمِ چون تو نازنینی بهزار ناز دارم

توئی آفتابِ چشمم، بجمال تست روشن اگر از تو باز گیرم، بکه چشم باز دارم؟
بجفا نمودنِ تو، ز وَفات بر نگردم بوفا نمودنِ خود، ز جفات باز دارم
گله کردم از تو، گفتی که بساز چارهٔ خود منم آن که در غم الحق، دل چاره ساز دارم
غم دل بتو نگویم، که ترا ملال گیرد ٥ کنم این حدیث کوته که غمِ دراز دارم

غزل ۳٤

هَزَجِ مُثَمَّنِ اخرَب — مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

صورتگرِ نقّاشم هر لحظه بتی سازم وآنگه همه بتها را در پیشِ تو بگدازم
صد نقش بر انگیزم با روح در آمیزم چون نقشِ ترا بینم در آتشش اندازم
تو ساقیِ خُمّاری یا دشمن هشیاری یا آنکه کنی ویران هر خانه که بر سازم؟
جان ریخته شد با تو، آمیخته شد با تو چون بوی تو دارد جان، جانرا هله بنوازم
هرخون که ز من روید با خاکِ تو میگوید ٥ با مهر تو هم رنگم، با عشق تو انبازم
در خانهٔ آب و گل بی تست خراب این دل یا خانه در آ ای جان، یا خانه بپردازم

غزل ۳۵

هَزَجِ مُسَدَّسِ اخرَبِ مقبوضِ محذوف — مفعول مفاعلن فعولن

عشق است: در آسمان پریدن صد پرده بهر نَفَس دریدن
اول نَفَس از نَفَس گسستن آخر قدم از قدم بریدن
نادیده گرفتن این جهان را مر دیدهٔ خویش را ندیدن
گفتم که دلا مبارکت باد در حلقهٔ عاشقان رسیدن
زآن سوی نظر نظاره کردن ٥ در کوچهٔ سینها دویدن
ای جان ز کجا رسیدت این دم؟ ای دل ز کجاست این طپیدن؟
ای مرغ بگو زبانِ مرغان من دانم رمزِ تو شنیدن
دل گفت بکارخانه بودم تا خانهٔ آب و گل پزیدن
از خانهٔ صنع می پریدم تا خانهٔ صنع آفریدن

چون پای نماند می کشیدند ۱۰ چون گویم صورتی کشیدن

غزل ۳۶

رَجزِ مُثَمَّنِ سالِم — مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

ای عاشقان ای عاشقان هنگام کوچست از جهان ‌ در گوش جانم میرسد طبلِ رحیل از آسمان
نك ساربان برخاسته قِطارها آراسته ‌ از ما حلالی خواسته، چه خفته اید ای کاروان؟
این بانگها از پیش و پس بانگ رحیلست و جرس ‌ هر لحظهٔ نفس و نَفس سر میکند در لامکان
زین شمعهای سرنگون زین پردهای نیلگون ‌ خلقی عجب آمد برون تا غیبها گردد عیان
۵ زین چرخ دولابی ترا آمد گران خوابی ترا ‌ فریاد از ین عمر سبك! زنهار از ین خواب گران!
ای دل سوی دلدار شو، ای یار سوی یار شو ‌ ای پاسبان بیدار شو، خفته نشاید پاسبان
هر سوی بانگ و مشغله هر کوی شمع و مشعله ‌ کامشب جهانِ حامله زاید جهانِ جاودان
تو گِل بُدی و دل شدی جاهل بُدی عاقل شدی ‌ آن کو کشیدت این چنین آن سو کشاند آن چنان
اندر کشاکشهای او نوشست ناخوشهای او ‌ آبست آتشهای او بر وی مکن رو را گران
۱۰ در جان نشستن کار او توبه شکستن کار او ‌ از حیلهٔ بسیارِ او این ذرّها لرزان دلان
ای ریشخندِ رخنه‌جه یعنی منم سالارِ ده ‌ تا کی جهی گردن بنه ور نی کشندت چون کمان
تخم دغل میکاشتی افسوسها میداشتی ‌ حق را عدم پنداشتی اکنون ببین ای قلتبان
ای خر بکاه اولی تری دیگی سیاه اولی تری ‌ در قعر چاه اولی تری ای ننگ خان و خاندان
درمن کسی دیگر بود کین چشمها از وی جهد ‌ گر آب سوزانی کند ز آتش بود این را بدان
۱۵ در کف ندارم سنگ من با کس ندارم جنگ من ‌ بر کس نگیرم تنگ من زیرا خوشم چون گلستان
پسِ چشم من زان سر بود وز عالم دیگر بود ‌ این سو جهان آن سو جهان بنشسته من بر آستان
بر آستان آنکس بود کو ناطق اخرس بود ‌ این رمز گفتن بس بود دیگر مگو در کش زبان

غزل ۳۷

مُضارِعِ مُثَمَّنِ اخرَبِ مکفوفِ مقصور — مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

بشنیده‌ام که عزم سفر میکنی، مکن ‌ مِهر حریف و یار دگر میکنی، مکن

تو در جهان غریبی و غربت ندیدهٔ — قصدِ کدام خسته‌جگر میکنی، مکن
از ما مدزد خویش، و به بیگانگان مرو — دزدیده سویِ غیر نظر میکنی، مکن
ای مه که چرخ زیر و زبر از برای تست — ما را خراب و زیر و زبر میکنی، مکن
کو عهد و کو وثیقه که با ما تو کردهٔ — ۵ از قول و عهدِ خویش عبر میکنی، مکن
چه وعده میدهی و چه سوگند میخوری؟ — سوگند و عشوه را چه سپر میکنی؟ مکن
ای برتر از وجود و عدم پایگاهِ تو — این لحظه از وجود گذر میکنی، مکن
ای دوزخ و بهشت غلامانِ امرِ تو — بر ما بهشت همچو سقر میکنی، مکن
اندر شَکرسِتان تو از زهر ایمنم — آن زهر را حریف شکر میکنی، مکن
جانم چو کورهٔ پُرِ آتش بَسَت نکرد — ۱۰ روی من از فراق چو زر میکنی، مکن
چون روی درکشی تو، شود مه ز غم سیه — قصد کسوفِ قرصِ قمر میکنی، مکن
ما خشك لب شویم چو تو خشك آوری — چشم مرا باشك چه تر میکنی؟ مکن
چون طاقتِ عقیلهٔ عشاق نیستت — پس عقل را چه خیره‌نگر میکنی، مکن
حلوا نمی دهی تو به رنجور از احتما — رنجورِ خویش را تو بتر میکنی، مکن
چشم حرام‌خوارهٔ من دزدِ حسن تست — ۱۵ ای جان سزای دزد بصر میکنی، مکن
سر درکش ای رفیق که هنگام گفت نیست — در بی سریِّ عشق چه سر میکنی؟ مکن
غیر از جمال مفخر تبریز شمس دین — گر زانکه بر دو کون نظر میکنی، مکن

غزل ۳۸

رَمَلِ مُثَمَّنِ مخبونِ مقصور — فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات

خنك آن دم که نشستیم در ایوان من و تو — بدو نقش وبدو صورت بیکی جان من و تو
رنگِ باغ و دمِ مرغان بدهد آب حیات — آن زمانی که در آئیم ببستان من و تو
اختران فلك آیند بنظارهٔ ما — مهِ خود را بنمائیم بایشان من و تو
من و تو بی من و تو جمع شویم ازسر ذوق — خوش و فارغ ز خرافاتِ پریشان من و تو
طوطیانِ فلکی جمله جگرخوار شوند — ۵ در مقامی که بخندیم بر آن سان من و تو

این عجبتر که من و تو بیکی کنج اینجا هم درین دم بعراقیم و خراسان من و تو

غزل ۳۹

مُضارِع مُثَمَّنِ اخرَبِ مکفوفِ مقصور — مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

رفتم بکوی خواجه و گفتم که خواجه کو؟ گفتا که خواجه عاشق و مستست .کو بکو

گفتم: فریضه دارم و آخر نشان دهید من دوستدارِ خواجه‌ام آخر نَیَم عدو

گفتند: خواجه عاشقِ آن باغبان شدست او را بباغها تو بجو یا کنارِ جو

مستان و عاشقان پیِ دلدارِ خود روند هرکس که گشت عاشق، رَو، دست ازو بشو

ماهی که آب دید نیاید بخاکدان ۵ عاشق کجا بمانَد در دورِ رنگ و بو؟

برف فسرده کو رخِ آن آفتاب دید خُرشید پاك خوردش اگر هست تو بتو

خاصه کسی که عاشقِ سلطانِ ما بود سلطانِ بی نظیر و وفادار و قند خو

آن کیمیایِ بی‌حد و بی عد و بی قیاس بر هر مِسی که برزد زر شد «بَارِجِعُو»

درخواب شو زعالم و از شش جهت گریز تا چند گول گردی و آواره سو بسو؟

ناچار می برندت باری باختیار ۱۰ تا پیش شاه باشدت اعزاز و آبِ رو

گر زانکه در میانه نبودی سرِ خری عیسیت کشف کردی اسرار مو بمو

بستم رهِ دهان و کشادم رهِ نهان رستم بیك فنینه ز سودایِ گفت و گو

غزل ۴۰

مُضارِعِ مُثَمَّنِ اخرَب — مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

در خانهٔ دل ای جان! این کیست ایستاده؟ بر جایِ شه که باشد جز شاه و شاهزاده؟

کرده‌بدست‌اشارت: کز من بگو، چه‌خواهی؟ مخمور می چه خواهد جز نُقل و جامِ باده؟

نُقلی ز دل معلق جامی ز نور مطلق در خلوتِ هُوَ الحق بزمِ ابد نهاده

ای بس دَغَل فروشان در بزم باده نوشان هُش دار تا نیُفتی ای مردِ نرمِ ساده

در حلقهٔ قلاشی زنهار تا نباشی ۵ چون غنچه چشم بسته چون گل دهان کشاده

چون آینه است عالم نقش کمال عشقت ای مردمان که دیدست جزوی ز کل زیاده؟

چون سبزه شو پیاده، زیرا درین گلستان — دلبر چو گل سوارست، باقی همه پیاده
هم تیغ هم کَشنده، هم کُشته هم کُشنده — هم جمله عقل گشته، هم عقل باد داده
آن شه صلاح دین است کو پایدار بادا — دست عطاش دایم در گردنم قلاده!

غزل ۴۱

مُضارِعِ مُثَمَّنِ اخرَب — مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

دیدم نگارِ خود را میگشت گردِ خانه — برداشته ربابی میزد یکی ترانه
با زخمهٔ چو آتش میزد ترانهٔ خوش — مست و خراب و دلکش از بادهٔ شبانه
در پردهٔ عراقی میزد بنامِ ساقی — مقصود باده بودش ساقی بُدش بهانه
ساقیِ ماهروئی در دستِ او سبوئی — از گوشهٔ درآمد، بنهاد در میانه
پر کرد جام اوّل زآن بادهٔ مشعَّل ۵ در آب هیچ دیدی کآتش زند زبانه
بر کف نهاده آنرا از بهرِ عاشقان را — آنگه بکرد سجده بوسیده آستانه
بستد نگار از وَی اندر کشید آن مَی: — شد شعلها از آن پی بر رو و سر دوانه
میدید حسن خود را میگفت چشم بد را — نه بود نه بیاید چون من درین زمانه
شمس الحق جهانم معشوقِ عاشقانم — هردم بود به پیشم جان و روان روانه

غزل ۴۲

هَزَجِ مُثَمَّنِ اخرَب — مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

همرنگ جماعت شو، تا لذتِ جان بینی — در کوی خرابات آ، تا دُرد کشان بینی
درکش قدحِ سودا هل تا نشوی رسوا — بربند دو چشم سر تا چشم نهان بینی
بکشای دو دستِ خود گر میل کنارستت — بشکن بتِ خاکی را تا روی بتان بینی
از بهر عجوزی را چندین چه کشی کابین؟ — وز بهرِ سه نان تا کی شمشیر و سنان بینی؟
شب یار همی گردد خشخاش مخور امشب ۵ بربند دهان از خور تا طعم دهان بینی
نك، ساقیِ بی جوری در مجلس او دَوری — در دَور درآ، بنشین؛ تا کی دَوَران بینی؟
اینجاست رِبا، بنگر: جانی دِه وصد بِستان — گرگی و سگی کم کن تا مِهرِ شبان بینی

گفتی که فلانی را ببرید ز من دشمن — رو، ترکِ فلانی کن، تا هستِ فلان بینی
اندیشه مکن اِلّا از خالقِ اندیشه — اندیشهٔ جان بهتر کاندیشهٔ نان بینی
با وسعتِ ارض‌الله در حبس چه خسپیدی؟ ١٠ ز اندیشه گره کم زن، تا شرح جنان بینی
خاموش شو از گفتن تا گفت بری باری — از جان و جهان بگذر، تا جانِ جهان بینی

غزل ٤٣

رَمَلِ مُثَمَّنِ مشکول — فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن

خبریست نو رسیده: تو مگر خبر نداری — جگر حسود خون شد: تو مگر جگر نداری
قمریست رُو نموده پرِ نور بر کشوده — دل و چشم وام بستان ز کسی اگر نداری
رسد از کمانِ پنهان شب و روز تیرِ پرّان — بسپار جان شیرین، چه کنی؟ سپر نداری
مسِ هستیَت چو موسی نه ز کیمیاش زر شد؟ — چه غم است اگر چو قارون بجوال زر نداری؟
بدرونِ تست مصری، که توئی شکرستانش ٥ چه غمست اگر ز بیرون مددِ شکر نداری؟
شدهٔ غلام صورت، بمثالِ بت پرستان — تو چو یوسفی ولیکن سوی خود نظر نداری
بخدا جمال خود را چو در آینه ببینی — بت خویش هم تو باشی بکسی گذر نداری
خردا! نه ظالمی تو که ورا چو ماه گوئی؟ — ز چه روش ماه گوی؟ تو مگر بصر نداری
سرِ تست چون چراغی بگرفته شش فتیله — همه شش ز چیست روشن اگر آن شرر نداری
تنِ تست همچو اشتر که رود بکعبهٔ دل ١٠ ز خری بحج نرفتی، نه از آن که خر نداری
تو بکعبه گر نرفتی بکشاندت سعادت — مگریز ای فضولی! که ز حق مفر نداری

غزل ٤٤

مُجتَثِّ مُثَمَّنِ مخبون — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

دلا! چه بستهٔ این خاکدانِ برگذرانی؟ — ازین حظیره برون پر، که مرغ عالم جانی
تو یارِ خلوتِ نازی، مقیم پردهٔ رازی — قرارگاه چه سازی درین نشیمن فانی؟
بحال خود نظری کن، برون برو سفری کن — ز حبسِ عالمِ صورت بمرغزارِ معانی
تو مرغ عالم قدسی، ندیمِ مجلس اُنسی — دریغ باشد اگر تو درین مقام بمانی

همی رسد ز سموات هر صباح ندایت: ۵ «که ره بری بنشانه چو گردِ ره بنشانی»
براهِ کعبهٔ وصلش ببین بهر بُنِ خاری   هزار کشتهٔ شوق اند، داده جان بجوانی
هزار خسته درین ره فرو شدند، و نیامد   ز بوی وصل نسیمی ز کوی دوست نشانی
بیادِ بزمِ وصالش در آرزوی جمالش   فتاده بیخبرانند ز آن شراب که دانی
چه خوش بود که بپویش برآستانهٔ کویش   برای دیدنِ رویش شبی بروز رسانی!
حواسِ جثهٔ خود را بنورِ جان تو برافروز ۱۰ حواسِ پنج نماز است و دل چو سبع مثانی
فروخورد مه و خورشید و قطب هفت فلک را   سهیل جان چون برآید ز سوی رکن یمانی
مجو سعادت و دولت درین جهان که نیابی   ز بندگیش طلب کن سعادتِ دو جهانی
حدیث عشق رها کن که آنِ رهگذرانست   تو بندگیِ خدا کن بهر قدر که توانی
ز شمس مفخرِ تبریز جو سعادتِ عقبی   که اوست شمس معارف به پیشگاهِ معانی

غزل ۴۵

مُجتثِ مُثمّنِ مخبونِ مقصور — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

بیا، بیا، که نیابی چو ما دگر یاری   چو ما بجمله جهان خود کجاست دلداری؟
بیا، بیا، و بهر سویِ روزگار مبر   که نیست نقدِ ترا، پیشِ غیر بازاری
تو همچو وادیِ خشکی و ما چو بارانی   تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری
بغیرِ خدمتِ ما که مشارقِ شادیست   ندید خلق و نبیند ز شادی آثاری
هزار صورتِ جُنبان بخواب می بینی ۵ چو خواب رفت نبینی ز خلق دیاری
ببند چشمِ کژ و برگشای چشمِ خرد   که نفس همچو خر افتاد و حرص افساری
ز باغ عشق طلب کن عقیدهٔ شیرین   که طبع سرکه فروشست و غوره افشاری
بیا بجانبِ دارالشفایِ خالقِ خویش   کز آن طبیب ندارد گزیر بیماری
جهان مثالِ تنِ بی سرست بی آن شاه   به پیچ گردِ چنان سر مثالِ دستاری
اگر سیاه نهٔ آینه مده از دست ۱۰ که روح آینهٔ تست جسم زنگاری
کجاست تاجرِ مسعودِ مشتری طالع   که گرمدار منش باشم و خریداری

بیا، و فکرتِ من کن که فکرتت دادم — چو لعل میخری از کان من، بخر، باری!
بیا، و جانبِ آنکس برو که پایت داد — بدو نگر به دو دیده که داد دیداری
دو کف بشادیِ او زن که کف ز بحرِ ویست — که نیست شادیِ او را غمی و تیماری
تو بی دو گوش شنو بی زبان بگو با او ۱۰ — که نیست گفتِ زبان بی خلاف و آزاری

غزل ٤٦

رَمَلِ مُثَمَّنِ مخبونِ مقصور — فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات

در رخ عشق نگر، تا بصفت مرد شوی — پیش سردان منشین کز دمِ شان سرد شوی
از رخ عشق بجو چیز دگر جز صورت — گاه آنست که با همرهِ همدرد شوی
چون کلوخی بصفت تو بهوا برنشوی — بهوا برشوی ار بشکنی و گرد شوی
تو اگر نشکنی آن کت بسرشت او شکند — چونکه مرگت شکند کی گهر فرد شوی؟
برگ چون زرد شود بیخِ تَرَش سبز کند ۵ — تو فغان میکنی از عشق کز و زرد شوی
ور بیائی بسرای دوست درین مجلس ما — جای تو صدر بود در همه برخورد شوی
ور بمانی تو درین خاك بسی سالِ دگر — جا بجا برگذری چون عددِ نرد شوی
شمس تبریز گرت در کنفِ خویش کشد — چون ز زندان برهی باز در آن گرد شوی

غزل ٤٧

رَمَلِ مُثَمَّنِ مخبون — فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

چو بشهر تو رسیدم تو ز من گوشه گزیدی — چو ز شهر تو برفتم بوداعیم ندیدی
تو اگر لطف گزینی و اگر بر سرِ کینی — همه آسائشِ جانی همه آرایشِ عیدی
سببِ غیرتِ تست آنکه نهانی و اگر نه — همچو خورشید نهانی و ز هر ذره پدیدی
تو اگر گوشه بگیری نه جگر گوشهٔ میری — و اگر پرده دری تو همه را پرده دریدی
دلِ کفر از تو مشوّش سرِ ایمان به مَیت خوش ۵ — همه را هوش ربودی همه را گوش کشیدی
همه گلها گروِ دَی همه سرها گروِ مَی — تو همین را و همان را ز کف مرگ خریدی
چو وفا نبود در گل چه رَوی تو سویِ هر گل؟ — همه برتست توکل که عمادی و عمیدی

اگر از چهرهٔ یوسف نَفَری کف ببریدند — تو دو صد یوسف جانرا ز دل و عقل بریدی
ز پلیدی وز خوبی تو کنی صورتِ شخصی — که گریزد بدو فرسنگ وی از بوی پلیدی
کُنیش طعمهٔ خاکی که شود سبزهٔ پاکی — ۱۰ بر رَهد او ز نجاست چو درو روح دمیدی
هله ای دل! بسما رَو بچراگاه خدا رَو — بچراگاهِ ستوران چو یکی چند چریدی
تو همه طمع بر آن نِه که بر آن نیست امیدت — که ز نومیدیِ اوّل تو بدین سوی رسیدی
تو خمش کن که خداوندِ سخن بخش بگوید — که هم او ساخت در و قفل، و هم او کرد کلیدی

غزل ٤٨

مُجتثِ مُثَمّنِ مخبونِ مقصور — مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

بعاقبت ببریدی و در نهان رفتی — عجب عجب! بکدامین ره از جهان رفتی
بسی زدی پر و بال و قفس در اِشکستی — هوا گرفتی و سویِ جهانِ جان رفتی
تو بازِ خاص بُدی در وثاقِ پیر زنی — چو طبلِ باز شنیدی بلامکان رفتی
بُدی تو بلبل مستی میانهٔ جغدان — رسید بوی گلستان، بگلستان رفتی
بسی خمار کشیدی ازین خمیر تُرُش — ۵ بعاقبت بخراباتِ جاودان رفتی
پیِ نشانهٔ دولت چو تیر راست شدی — بدآن نشانه چو تیری ازین کمان رفتی
نشانهای کژت داد این جهان چون غول — نشان گذاشتی و سویِ بی نشان رفتی
تو تاج را چه کنی چونکه آفتاب شدی — کمر چرا طلبی چونکه از میان رفتی؟
دو چشم گشته شنیدم که سوی جان نگری — چرا بجان نگری چون بجانِ جان رفتی؟
دلا چه نادره مرغی که در شکارِ شکور — ۱۰ تو با دو پر چو سپر جانب سنان رفتی!
گل از خزان بگریزد، عجب چه شوخ گلی! — که پیش بادِ خزانی، خزان خزان رفتی!
ز آسمان تو چو باران به بامِ عالم خاک — بهر سوئی بدویده به ناودان رفتی
خموش باش تو از رنجِ گفت وگوی مخسپ — که در پناهِ چنان یارِ مهربان رفتی

Printed and Published for Sharafuddin & Sons by Abdus-Samad Sharafuddin
at the Qayyimah Press, 232 Bhendi Bazar, Bombay 3.

The *Dīwān* of Shams-e-Tabrez has been published more than once and in more places than one. But it did not attract the attention of Scholars and Orientalists until the admirable Selections of 48 Odes made by Proffessor R. A. Nicholson was published by the Cambridge University Press in 1898. It soon acquired wide popularity and deep appreciation.

About a couple of years ago it was prescribed by the University of Bombay for the B.A. examinations of 1938 and 1939. In the beginning of this academic year, however, it was found that the Cambridge University publication was neither easily available nor cheap for our students. They came to the verge of being stranded. We felt that it would be a great pity if they were denied the opportunity of studying the great classic merely on account of the difficulties of getting a cheap edition. We realized their plight and decided to help them by publishing the text.

With a view to render the comprehension of it more easy, we put down punctuation signs, and also gave the prosodial measure of each and every Ode. In one place we have ventured to differ from the text of Prof. Nicholson, viz., in Ode No. 9, line 6, where we have preferred آفتاب instead of خیال, as it appeared to us that it was more relevant and that it better maintained the 'correlativity' (مراعات النظیر) with شعشعه.

The explanatory notes by the professor, who has spent his whole life in the study of the mystic philosophy of Islam, printed in the Cambridge edition at the end of the text, though short, are sweet and valuable. They are a great help to the study and appreciation of the Odes. He, in his brief Introduction, however, does not deal with the question of the anomaly of the title of the *Dīwān*. Professor Ghulām Dastgīr *Rashīd*, M.A., of the Nizam College, Hyderabad (Deccan), in a lengthy article contributed to the Urdu Magazine *Ma'ārif* of Azamgarh, enters fully into it and proves from various external and internal evidences the fact that although the *Dīwān* bears the name of Shams-e-Tabrez, it is undoubtedly the production of the great Rūmī.

In line 1 on p. 13 read ملولم for ملوم.

Bombay, THE PUBLISHERS.
August, 1937.

SELECTIONS FROM THE

GHAZALIYYĀT-E-
SHAMS-E-TABREZ

PRINTED & PUBLISHED BY

SHARAFUDDIN & SONS

232 BHENDI BAZAR, BOMBAY 3 (INDIA)

QAYYIMAH PRESS,

(PROPS.: SHARAFUDDIN & SONS)

BOMBAY

1937